

توجه دو نوه‌زا کاربا هم که مشغول تعمیر موتور کامیونی بودند به طرف حرکات غیر عادی نگهبان جلب شده بود. نگهبان برای آن دو نیز تکرار کرد: «مارتینو برگشته. پسر زغال فروش. او را دیده اید؟ با شما حرفی نزده؟» یکی از جوانها پرسید: «کدام مارتینو؟ همان که چند سال پیش مجبورش کردند يك بطری روغن کرچك بخورد و بعد آنقدر در وسط میدان نگاهش داشتند تا روغن، کار خودش را کرد؟»

جو دیتا گفت: «نه، این بلا را سر کس دیگری آوردند. مارتینو، پسر زغال فروش است. همان «قهرمان نامه‌ها». مدتی بود کسی از او خبری نداشت.»

یکی از جوانها پرسید: «کدام نامه‌ها؟»
نگهبان گفت: «داستانش قدیمی است. يك شوخی بود. لزومی ندارد باز آن را به خاطر بیاوریم.»

جو دیتا گفت: «داستانها فقط برای کسانی که به آنها فکر نمی کنند، کهنه و قدیمی می شوند، نه برای کسی که مدام به یادشان باشد.»
روکو پرسید: «کدام نامه‌ها؟»

نگهبان برای روکو شرح داد: «يك بار مارتینو به کسی بدهکار بود و نتوانسته بود بدهی خود را بپردازد. وقتی برای توقیف اثاثه اش به منزل او رفتند، چیز با ارزشی در آنجا پیدا نکردند، در عوض، به شوخی، چهار پنج نامه را که به نامزدش نوشته بود برداشتند.»

یکی از کارگران کارخانه جمله او را تصحیح کرد: «نه، نامه‌هایی بود که نامزدش به او نوشته بود. نامه‌های ازمیتیا بود، دختر قاطرچی، همان که بعداً با یکی از کارکنان راه آهن ازدواج کرد. چهار پنج نامه بود، نامه‌های عادی بین دو نامزد.»

جو دیتا افزود: «و نامه‌ها را در میدان، در برابر جمعیت، با صدای بلند خواندند. چنان خوب یادم است که انگار همین امروز بود. ماه ماریا بود. هر روز بعد از ظهر مراسم نمازی در کلیسا به افتخار مریم مقدس برگزار می شد.»

رو كو گفت: «ماه ماریا بود؟ ها ها ها... واقعاً كه به مریم مقدس چه احترامی می گذارند! چه کسی نامه ها را خواند؟»

جودیتا گفت: «برای خواندن نامه ها، صبر كردند تا زنها و بچه ها از کلیسا بیرون بیایند. در آن زمان ما هنوز به كازاله نیامده بودیم. بعد از آن واقعه دیگر ماه ماریا را جشن نگرفتند، كشیش مریم شد.»

نگهبان گفت: «شوخی بود، بهانه ای بود برای خندیدن. بهتر است فراموش كنیم. امروز آقای رئیس به كارخانه نیامد. چه سعادتى!»

روكو از او پرسید: «شما از این شوخیها خوشتان می آید؟ از خندیدن لذت می برید؟ تبریک می گویم. شاید مارتینو هم شوخی مناسبی برای شما در نظر گرفته باشد. شاید برگشته تا شما را بخنداند.»

یکی از كارگران كارخانه گفت: «شكى نیست كه مارتینو خیالاتی دارد. باید چشمه اش را می دیدید. پروردگارا، چه چهره غضبناكى!»

روكو گفت: «تصور نمی كنید آن قیافه غضبناك بخاطر خنداندن شما بوده؟ خواسته شوخی كند.»

نگهبان گفت: «نگاهش مثل نگاه دیوانه ها بود. اصلاً خنده دار نبود. ما فوراً كامیونی به دهكده فرستادیم تا قبل از او به آنجا برسد.»

در تمام این مدت، زاكاریا، باچشمان نیمه باز بیحرکت و ساكت روی صندلی خود، نشسته بود. وقتی دیگران نظر او را در این باره جویا شدند، به نگهبان گفت: «ممکن است بگویی چرا آمدی این داستان را برای من تعریف کنی؟»

نگهبان جواب داد: «تو تنها همسایه من هستی. بغیر از تو به چه کسی می توانستم بگویم؟»

زاكاریا گفت: «اگر خیال كردی این داستان برای من جالب است باید بگویم كه اصلاً به من ارتباطی ندارد.»

نگهبان تکرار كرد: «تو تنها همسایه ما هستی.»

زاكاریا پرتیید: «چه بارها كه فراموش كرده اید همسایه ای هم دارید. باید برایتان بشمارم؟»

نگهبان التماس كنان گفت: «ممکن است مارتینو كارخانه را آتش بزنند.»

زاكاریا گفت: «به من مربوط نیست.»

نگهبان گفت: «زندگی اریاب ما در خطر است.»
 زاکاریا به زتقش علامتی داد و گفت: «جودیتا، سگها را باز کن، به نظر من
 گوش این مرد کر است.»
 آن صدا، صدای زاکاریا بود. او به همان اندازه که آرام بود، سنگدل هم
 می توانست باشد.

۱۰

جودیتا میز را زیر درخت بلوط چیده بود تا زاکاریا مجبور نشود از جایش تکان
 بخورد. روکو روبروی زاکاریا نشسته بود. زن، در نزدیکی آنها روی یکی
 از پله های جلو در نشسته بود و از قابلمه ای که روی زانوهایش گذاشته
 بود، آش می خورد. روی میز یک قرص نان و تکه بزرگی پنیر «پکورینو»^۱
 گذاشته بود.

زاکاریا ناناش را در شراب خیس کرد و گفت: «خوب، بالاخره چه
 توافقی کردید؟»

روکو پرسید: «با کی؟»

- «با مارتینو.»

- «شاید حرقم را یساور نکنی ولی بین من و مارتینو هیچ زد و بندی

نیست.»

- «پس چرا در کازاله مانده ای؟ شاید مانده ای تا با جودیتا لاس

بزنی؟»

- «مگر چه عیبی دارد؟»

زاکاریا گفت: «بخور و بنوش، بعداً در این مورد صحبت خواهیم کرد.
 عجلتاً باید به تو یگویم که مدتی است سخت نگران هستم. مدام در رفت و
 آمد هستی. چیزی گم کرده ای؟»

شب که چشمهای زاکاریا آهسته باز شد، چشمانش به درشتی چشمهای
 گاو بود. جودیتا سرچاه رفت تا بطری شراب را که برای ختک شدن در آن
 آویزان کرده بود بیاورد. برگشت و لیوانها را پر کرد. به میهمان گفت: «پسر

جان، کمبود اطعمیان تو نسبت به ما باعث رنجش خاطر ما است. یادت باشد که من به خودم اجازه ندادم از تو سؤال کنم ماشینت را با چه پولی خریده‌ای یا آیا هرگز خانه‌ای ساخته‌ای؟ عجلتاً از این شراب بنوش. خنک است.»
 روکو گفت: «چه پنیر بدی است! از کجا دزدیده‌اید؟ از این کارخانه روبرو؟»

زاکاریا اعتراف کرد: «محیط فعالیت من خیلی محدود است. عقایدم همچنان قدیمی مانده.»

روکو پرسید: «صاحب کارخانه چه نوع جانوری است؟»
 زاکاریا گفت: «از همین جانورانی که در دشت می‌چرند. از خانواده تاروکی^۱ است. این نوع نژاد را می‌شناسی؟»
 - «گوسفند؟»

- «درست فهمیده‌ای. حتماً او را دیده‌ای. دون وینچنزو^۲ تاروکی، آقایی است که در تمام عمرش، در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ، بجز گوسفند چیز دیگری از زندگی نفهمیده است: شیر گوسفند، سرشیر گوسفند، گوشت گوسفند، پوست گوسفند.»

جودیتا گفت: «تا حالا طرز غذا خوردن دون وینچنزو را دیده‌ای؟ من با تو موافق نیستم. دندانهایش شبیه دندان گوسفند نیست.»
 روکو پرسید: «دونا روزالیندا^۳، خواهرش، هنوز زنده است؟ مادر بزرگم خیال داشت او را برای من به زنی بگیرد. قد بلند و لاغر و رنگ پریده بود.»

جودیتا گفت: «در ناپل، در یک صومعه زندگی می‌کند. یکی از برادرهایش در زندان مرد، یکی دیگر تمام دارایی‌اش را در رم خرج آوازخوانهای کاباره کرد، حالا املاک، تماماً در اختیار دون وینچنزو است.»

زاکاریا گفت: «اغلب پیش من می‌آید و از سرتیابی که از او می‌شود به من شکایت می‌کند. هر بار به او پیشنهاد می‌کنم کارخانه پنیر سازی را به من بفروشد. می‌دانی در جواب چه می‌گوید؟ بع! آره درست مثل گوسفندها می‌گوید بع! شاید واقعاً در زیر آن ظاهر تقریباً انسانی، گوسفندی خفته باشد.»

به هر حال بوی گندش که درست و حسابی مثل بوی گوسفند است. «جودیتا سرخود را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «موافق نیستم. آیا هیچوقت خوابیدنش را دیده‌ای؟ لبهایش روی دندانهای نوک تیزش چین می‌خورد، درست مثل اینککه دارد می‌غرد. نه، دندانهایش مثل دندانهای گوسفند نیست!»

زاکاریا گفت: «من هرگز با او نخوابیده‌ام که خوابیدنش را دیده باشم.»

جودیتا گفت: «خلاصه، مواظب خودتان باشید. او حلال گوشت نیست، گرگ است.»

زاکاریا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «با آن همه چربی که دارد؟ معلوم می‌شود گرگ‌هایی که تومی‌شناسی خیلی پرچربی هستند.»

جودیتا گفت: «گرگی که پول و پوله‌ای بهم بزند، طبیعتاً گرگ چاق و برواری می‌شود. کافی است آدم دندانهایش را ببیند.»

— «با تمام وحشتی که يك آن راحتش نمی‌گذارد، او را گرگ می‌نامی؟»
— «يك گرگ دست و پا چلفتی است. گرگی است در پوست گوسفند. کافی

است وقتی خوابیده نگاهش کنی. فقط مواظب باش گازت نگیرد.»
روکو نگاهش را به بالای تپه دوخته بود، هر چند که دهکده مارتینو و

دون وینچنزو از کازاله دیده نمی‌شد. گفت: «اگر مارتینو به دهکده برگشته باشد، بدون شك تا این ساعت او را دستگیر کرده‌اند.»

زاکاریا او را مطمئن کرد و گفت: «او به دهکده نرفته.»
— «ولی نگهبان کارخانه مطمئن بود او را دیده که به سمت دهکده

می‌رفته.»
— «آن پل چوبی را می‌بینی؟ از کارخانه، آن پل دیده نمی‌شود. وقتی

مارتینو به آن نقطه رسید از نظر من هم ناپدید شد. پس معلوم می‌شود که به طرف دزه رفته تا از طرف دیگر کوه بالا بیاید. البته از راه تنات. در این فصل،

تنات یا آب ندارد یا خیلی کم آب است. راه سریع و مطمئنی است. حتی يك گله گاو و گوسفند را هم می‌شود در آن پنهان کرد. کسی که پاهای سالم و

نیرومند داشته باشد در اوندک زمانی به طرف دیگر دهکده می‌رسد. در همانجایی که چند بوته از جنگل سابق باقی مانده و از اینجا هم پیدا است.»

جودیتا اضافه کرد: «بین بوته‌ها، کوره‌های زغال واقع شده. مارتینو وقتی پسر بچه بود در زغال درست کردن به پدرش کمک می‌کرد ولی جنگل در زمان جنگ نابود شد.»

روکو گفت: «ولی اگر نمی‌خواهد باگوسفند یا گری روبرو شود باید امشب به دهکده برگردد. با کمی تأخیر به دام می‌افتد.»

زاکاریا لبخندی زد و گفت: «مگر آن نگیهان کارخانه با حماقت گوسفندوارش نگفت که دون وینچنزو در خانه نیست. ارباب او امروز به شهر بانی رفته و تا آخرهای شب گرفتار ملاقاتها و کمیسیونهای مختلف است. چون وسواس دارد، بجز خانه خودش در جای دیگری نمی‌خواهد. قبل از رفتن، گفته که بعد از نیمه شب برمی‌گردد. به نظر من وقتی مارتینو می‌داند وینچنزو شبانه در یک جاده متروک کوهستانی، بدون آبروریزی و جنجال در دسترس خواهد بود، خیلی احمقانه است که به خانه او برود.» هر دو مرد اکنون تظاهر را کنار گذاشته بودند و مثل گربه براق بودند.

روکو گفت: «آدم هرگز نمی‌تواند از سرنوشت خود فرار کند.»
زاکاریا باردیگر لبخندی زد و گفت: «سرنوشت مارتینو هم ثانیه ساعت، فوئش تا يك ساعت دیگر تعیین می‌شود. خودم به این موضوع رسیدگی می‌کنم.»

جودیتا چند سوسیسون خام سر میز آورد. سوسیسونهای باریک و سنت و تندی بود. دره رنگ خود را از دست داده بود. از بالای درخت بلوط نور خاکستری رنگی به پایین می‌تابید. چند ستاره در آسمان دهکده سان لوکا درخشیدن گرفت و هوا خنک تر شد.

روکو گفت: «سوسیسون تند، با این شراب گازدار خیلی خوب می‌شود. تصورات بشر را بیشتر تحریک می‌کند.»

جودیتا گفت: «سوسیسونها را خودم درست کرده‌ام.»
روکو پرسید: «یعنی می‌خواهی بگویی مال دزدی نیست؟»

جودیتا اعتراض کنان گفت: «البته گوشتش را که از گوشت اقوام خودم درست نکرده‌ام.»

زاکاریا به همسرش گفت: «باید بچه‌ها را خبر کنی که موتورسیکلت‌هایشان را آماده کنند.» سپس ناگهان رو به روکو کرد و گفت: «بگذار بی‌پرده صحبت

کنم. من مایل نیستم روی زخمهای گذشته را بار دیگر بازکنم. فقط می‌خواهم بدانم تا چه حد می‌توانم روی تو حساب کنم.»

روکو پرسید: «منظورت از این سؤال چیست؟»

زاکاریا گفت: «حزب دیگر برایم مهم نیست. من یک مرد ساده کوهستانی بیش نیستم. در جوانی هم سربازی نکرده‌ام چه رسد به‌حالا که پیر شده‌ام. «تئوری» هم موقعی برایم معنی پیدا می‌کند که بینم غذا می‌خورد، شراب می‌نوشد و بچه درست می‌کند. می‌خواهم مثل دومرد با هم صحبت کنیم.»

روکو گفت: «من وقتی وظیفه‌ای را به‌عهده می‌گیرم، سر قولم می‌ایستم.»

زاکاریا گفت: «در این مورد شك و شبهه‌ای ندارم. ممکن بود راجع به عقیده تونست به‌زنها چنین شکی بکنم ولی آن بحث دیگری است. با اینحال نمی‌فهمم چطور از زنه‌ای کچل‌خوشت می‌آید. زن است و ظاهرش. بدون گیس چیزی از زن باقی نمی‌ماند.»

روکو حرف او را قطع کرد و گفت: «بهتر است موضوع را عوض کنیم.»
زاکاریا برای خودش شراب ریخت: «درست است. در اصل هم خیال نداشتم از این موضوع صحبت کنم، می‌دانم که تو مرد جسوری هستی ولی برای اینگونه فعالیتها، من دره سان لوکا را بهتر از تو می‌شناسم. می‌دانی مرا در ادارات این منطقه چه می‌نامند؟ «بارون سان لوکا». نمی‌دانم جودیتا تو را از پیشنهاد من مطلع کرده یا نه؟»

روکو گفت: «معلوم می‌شود مرا خوب نمی‌شناسی، من در اینجا هم مثل جاهای دیگر توقف می‌کنم، ولی فقط برای مدتی کوتاه. من در جایی نمی‌مانم.»

زاکاریا با صدای بلند گفت: «ولی من اجازه نمی‌دهم وقتی صحبت از کازاله می‌شود، دماغت را چین بیندازی. در زندگی باید به‌پیش‌باز خطر رفت. منظورم خطرواقعی است. کار کردن مال غلام و کنیز است. ولی تو نه کار می‌کنی و نه خطری را به‌جان قبول می‌کنی. باید تصمیمی بگیری.»

روکو با بی‌صبری گفت: «گوش کن، در حال حاضر فقط مسأله مارتینو برایم مهم است، همین. دلیلش را خودم هم نمی‌دانم که به‌تو بگویم. از لحظه‌ای

که او را دیدم نظرم را جلب کرده. انگار مدت‌ها منتظرش بوده‌ام. کارخانه پنیر-سازی برایم کوچکترین اهمیتی ندارد.»

زاکاریا گفت: «بسیار خوب، تو اسم خطر خودت را مارتینو گذاشته‌ای. ولی اگر بخواهی برایت می‌گویم که مارتینو چگونه می‌تواند ضربه‌اش را بزند و فرار کند.»

جودیتا با لحنی سرزنش‌آمیز به شوهرش گفت: «داری پیر و خنگ می‌شوی. می‌دانم که تو می‌خواهی به مارتینو کمک کنی ولی اگر او خودش نمی‌خواهد خودش را نجات دهد، به تو چه مربوط است.»

۱۱

زاکاریا دسته پیپ خاموش شده‌اش را می‌جوید. چهره چروکیده جودیتا به پوزه روباهی شبیه شده بود. جودیتا به رو کو گفت: «پسر جان، انگار خسته و افسرده شده‌ای. افسردگی کسی را داری که برای رسیدن به مقصد دورستی به راه بیفتد و عاقبت هم خود را در نقطه شروع حرکت ببیند. در مدرسه به تو یاد نداده‌اند که زمین گرد است؟»

زاکاریا بار دیگر اصرار کنان گفت: «اگر در جستجوی آزادی بودی باید به کازاله می‌آمدی، در اینجا جز آزادی چیز دیگری وجود ندارد. حزب، فقط يك تله موش است و تو هم در نظر من موش نیستی.»

نگاه رو کو، روی تپه ثابت مانده بود. کشتزارها با دیواره‌های کوتاه سنگ خارا از هم مجزا شده بودند. کمی بالاتر، کوره راهی به سوی بوته‌هایش می‌رفت. جا به جا صخره‌های سیاه به چشم می‌خورد.

زاکاریا گفت: «مردی مثل مارتینو، قبل از آنکه گوشه سلول حبس‌اید بیفتد، حق دارد کمی به رضای خاطرش زندگی کند. آن هم نه يك رضایت مختصر که مربوط به مدبر يك کارخانه پنیرسازی باشد.»

جودیتا گفت: «از پدرش هم همین‌طور پشتیبانی می‌کردی. پدر مارتینو مدام گرسنه و مست بود و تو مواظبت و حمایتش می‌کردی. من که هیچوقت از اخلاقت سردرنیاوردم.»

زاکاریا گفت: «من مدیون مارتینو هستم. شاید باید داستان را از اول برایت تعریف کنم تا بتوانی دلیل کارهای او را بهتر بفهمی. جودیتا، داستان

شیپور دهاتیهای دهکده سان آندره آ یادت هست؟»
 جو دیتا جواب داد: «داستان شیپور مربوط به لاتزارو بود. نه به مارتینو، شوهر بیچاره من، داری درست و حسابی پیر می شوی. مارتینو مال نامه ها است.»

زاکاریا گفت: «جریان نامه ها بعداً اتفاق افتاد. داستان آن شیپور لعنتی را فقط چند نفر دقیقاً به یاد دارند. ولی در آن زمان عده زیادی بودیم که حتی در سان لوکا هم شبها را در خانه او صبح می کردیم. شیپور، یک شیپور عادی بود.»

جو دیتا با تعجب گفت: «شیپور عادی؟ من داستانش را بهتر از تو بلدم. وقتی دختر بودم در سان آندره آ در نزدیکی لاتزارو زندگی می کردیم. برادرم ماسیمیلیانو، بهترین دوست او بود. وقتی می خواستند دهاتیها را به دلیلی دور هم جمع کنند، شیپور می زدند و هر بار صدای شیپور باعث وحشت و نگرانی و کابوس «ارباب»ها می شد، بخصوص برای خانواده تاروکی. خوب یادم هست که بعضی شبها، صدایش مثل شیپور روز قیامت بود.»

زاکاریا گفت: «شیپوری بود مثل شیپورهای دیگر، یعنی طرح و فلزش با شیپورهای دیگر فرقی نداشت. البته واضح است که صدایش بستگی به کسی داشت که در آن می دمید. به هر حال صدایش هم چندان تعریفی نداشت. ولی به برکت همین شیپور، هرگز حادثه ناگواری پیش نیامده بود.»

جو دیتا به اصرار تکرار کرد: «لاتزارو هر وقت می خواست به دلیلی، دهاتیها را دور هم جمع کند، شیپور می زد. هر بار نگرانی و دلشوره همه را می گرفت. درست است که شیپور مانع می شد حادثه ناگواری پیش بیاید ولی از طرفی هم، همان مجمع دهاتیها در میدان کافی بود تا اربابها را سخت به وحشت بیندازد. بعضی شبها درست مثل این بود که روز جزا برای خانواده تاروکی فرا رسیده است.»

زاکاریا گفت: «معمولاً دهاتیها بخاطر جریان جنگل دور هم جمع می شدند و درباره حوادث مداومی که بخاطر جنگل اتفاق می افتاد بحث می کردند. جنگل مال همه بود و خانواده تاروکی آن را صاحب شده بود.»

موضوع خوب و چراگاه در میان بود.»

روکو گفت: «داستان لعتی جنگل سان آندره آ را من هم یادام است. از وقتی پسر بچه بودم در خانواده ام داستان این جنگل را شنیده ام. داستان بر حادثه و تمامی ناپذیری بود.»

زاکاریا گفت: «وقتی هوا شرجی می شد، صدای شیپور تا سان لوکا می رسید. موضوع جنگل به ما هم مربوط می شد. با دلشوره در میدان جمع می شدیم و منتظر می ماندیم، ولی هرگز حادثه ناگواری رخ نمی داد.»

جودیتا گفت: «شکی نیست که جنگل نفرین شده بود. کشیش سان لوکا از اول به این موضوع معتقد بود. می گفت: «نفرین دره است» بعد، وقتی جنگل آتش گرفت این نفرین را همه به وضوح دیدند. شعله های آتش مستقیماً از زمین بالا می آمد. حریق سه شبانه روز طول کشید. مثل جهنم بود. و آن وقت مردم، نفرین شده ها را به چشم خود دیدند.»

روکو پرسید: «چطور می سوخت؟»

زاکاریا گفت: «طوری می سوخت که انگار هرگز خاموشی ندارد. درست مثل این بود که همه دنیا آتش گرفته. وقتی آدم به شعله ها نگاه می کرد، هر طریقی را که می خواست می توانست در نظر مجسم کند.»

جودیتا به اصرار گفت: «شعله ها مستقیماً از زمین بلند می شد. مردم به وضوح، آبا و اجداد خانواده تاروکی را در میان شعله های آتش دیدند. جد و جده، پدر بزرگ و مادر بزرگ، عموها و دایه های دون وینچنزو. همه در میان آتش پدیدار شدند. حریق جنگل مثل آتش نوزی چند دقیقه ای یک انبار گاه نبود، سه شبانه روز طول کشید و مردم، سر فرصت نفرین شده ها را بین شعله ها دیدند.»

جودیتا رو به شوهرش کرد و افزود: «خود تو هم، مادر بزرگ دون-وینچنزو را دیدی. نمی توانی انکار کنی. یادت هست چطور فریاد می کشیدی؟ بدبختانه یکی از عمه های تو هم در میان شعله ها بود.»

زاکاریا گفت: «اگر برادرتو ماسیمیلیانو در آن میان سر و کله اش پیدا نشد، فقط بخاطر این بود که مثل آنها نمرده بود و زنده بود.»

روکو پرسید: «آیا بعداً علت حریق معلوم شد؟»

جودیتا جواب داد: «باز هم دنبال دلیل می گردی؟ مگر نگفتم که شعله ها

مستقیماً از زمین بلند می‌شد.»
 زاکاریا گفت: «باید بچه‌ها را خبر کنی تا موتور سیکلت‌هایشان را آماده کنند. کم‌کم هوا تاریک می‌شود.»

۱۲

سالها پیش، شاید حدود دو بیست سال قبل، جنگلی که در کوه‌های دهات سان-لوکا و سان آندره آ قرار داشت، متعلق به مردم بود و اهلی این دوده‌کده حق داشتند مصرف هیزم و زغال‌شان را از جنگل فراهم کنند. ولی اجداد خانواده تاروکی، با نیرنگ و فریب، جنگل را به اختیار خود درآوردند. بهانه‌شان این بود که آن را به عنوان گروهی قرضی که به این دو دهکده داده‌اند تصرف کرده‌اند. وقتی موعد پرداخت سفته‌ها سرآمد، سفته‌ها از طرف دوده‌کده تمدید نشد، در نتیجه جنگل به اختیار خانواده تاروکی درآمد. بخاطر «شراقت‌مندان» بودن ماجرا، کافی است بگوییم که در آن زمان امور این دوده‌کده توسط چند تن از اقوام خانواده تاروکی اداره می‌شد؛ ارزش جنگل خیلی بیش از مبلغ سفته‌ها بود. مردم به دربار ناپل و سپس به رم شکایت کردند. اما شکایتشان نتیجه‌ای نبخشید. قانوناً، حق با خانواده تاروکی بود. با اینحال محاکمه‌ای نیز آغاز شد که پس از تأخیرات پی در پی و «موکول شدن به بعد» مدت سی سال به طول انجامید و عاقبت، مطابق معمول آن زمان، به زیان فقرا، خاتمه پذیرفت. برای خانواده تاروکی، رشوه دادن پنهانی به وکلای مدافع فقرا، چندان دشوار نبود. ولی فقرا آرام نگرفتند. سرانجام عده‌ای از آنها به امریکامهاجرت کردند؛ کسانی هم که مانده بودند مدام اعتراض می‌کردند. وقتی صحبت از جنگل می‌شد می‌گفتند: «جنگل شهرداری»، «جنگل ما»، «جنگل دزدی» و اگر گاه‌بگاه کاسه صبرشان لبریز می‌شد، پلیسهای آماده به رویشان شلیک می‌کردند. چون واضح است که پلیس باید به قانون احترام بگذارد. و قانون هم حق را به جانب خانواده تاروکی می‌داد. دزدی آنها رسماً قانونی شناخته شده بود. یادآوری حوادثی که تنها در پنجاه سال گذشته، بخاطر آن جنگل لعنتی اتفاق افتاد بی‌فایده است. در بین سالخوردگان، لاتزارو، که حافظه‌اش از دیگران قوی‌تر بود، آن حوادث را بهتر به خاطر می‌آورد. پدرش بخاطر جریان جنگل محکوم به حبس ابد شده بود و در زندان جان سپرده بود. ماجرا

از این قرار بود که يك بر بدون اجازه از جنگل هیزم شکسته بود و وقتی پاسبانی خواسته بود او را دستگیر کند، پاسبان را کشته بود. هنگام دفاع در برابر قضات گفت: «حق من بود. سهم هیزمی بود که به من تعلق می گرفت.» طبیعتاً همه، بخصوص قضات، می دانستند که حق به جانب او است. ولی حق، حق يك مرد فقیر بود، حقی که به حساب نمی آمد. خانواده تارو کی علاوه بر تصرف جنگل، گاه بگانه نیز با بهانه ای، نفرت اهالی را بیشتر تحریک می کردند. در نظر آنها، اهالی این دودهنکه فوق العاده حق ناشناس بودند. از این رو برای اینکه آنها را به خاطر اعتراضات مداوم تنبیه کرده باشند، پدر بزرگ دون-وینچنزو، تصمیم گرفت که در فصل ریزش بلوط، چریدن آزادانه خوگها را در جنگل ممنوع کند. دستور نفرت انگیزی بود، چرا که خانواده تارو کی کوچکترین استفاده ای از آن بلوطها نمی کردند. مردم بیچاره از خود می پرسیدند که: «چه لزومی دارد که بلوط به روی زمین بیفتد و بیخودی بگندد؟» ولی این هم، دلیل و برهان مردم فقیر بود.

جو دیتا گفت: «عاقبت پدر بزرگ دون وینچنزو یادت هست؟ فراموش کرده ای؟»

زاکاریا گفت: «آدم بعضی چیزها را هرگز فراموش نمی کند، ولی یادآوریشان هم لزومی ندارد.»

رو کو پرسید: «عاقبتش چه شد؟ چرا حرف نمی زنی؟ عاقبتش چه شد؟»
زاکاریا گفت: «يك مرد دهاتی که خوگش را پنهانی برای چرابه جنگل برده بود حاضر نمی شد جریمه بپردازد، پدر بزرگ دون وینچنزو را دم در خانه اش، خفه کرد. منتظر شد تا ارباب از خانه اش بیرون بیاید. سپس مانند جانوران درنده به رویش پرید، به زمینش زد، خود را به رویش انداخت و خفه اش کرد. بعد بنا کرد به گاز گرفتن دماغ و چهره و گوشهایش. مردم سر-رسیدند ولی نمی توانستند مرد دهاتی را از جسد جدا کنند.»

جو دیتا گفت: «برای جدا کردن او از جسد، پلیس مجبور شد تیری به پشتش شلیک کند.»

زاکاریا گفت: «لاتزارو تعریف می کرد که حتی بعد از آنکه دهاتی را کشتند، جدا کردن دو جسد از هم غیر ممکن بود. داستان پدر مارتینو یادت هست؟ همان مردك زغال فروش را می گویم.»

جودیتا گفت: «داستانهای مربوط به آن جنگل لعنتی تمامی ندارد. وقتی لاتزارو این داستانها را شروع می‌کند، دیگر پایانی ندارد. خسانوآده تاروکی همینکه می‌دیدند دهاتیها در میدانهای سان لوکا و سان آندره آ دورهم جمع می‌شوند، از وحشت می‌لرزیدند؛ هرگز نمی‌دانستند چه چیزی ممکن است پیش بیاید.»

روکو گفت: «چون وجدانشان راحت نبود. زاکاریا گفت: «برای همین بود که دستور صادر شد دهاتیها حق ندارند دورهم جمع شوند. برای مدتی عادت دیرینه ما که در میدان دورهم گرد می‌آمدیم منسوخ شد.»

جودیتا گفت: «با اینحال تا وقتی شیپور وجود داشت، خیالشان راحت نبود. اهمیت موضوع در ملاقات دهاتیها نبود، در صدای شیپور بود.» زاکاریا گفت: «به همین خاطر دستور توقیف شیپور را صادر کردند، ولی شیپور که آن همه مورد نفرت بود، ناپدید شده بود. لاتزارو به هیچ قیمتی حاضر نبود اعتراف کند که شیپور را کجا پنهان کرده است.»

جودیتا گفت: «آنوقت از دره بیرونش کردند. چه سالی بود؟ او را به مرکز استان بردند و به او اخطار کردند که دیگر پا به دهات ما نگذارد. او، اولین کسی بود که بعد از او مارتینو فراری شد.»

روکو پرسید: «مارتینو را هم بیرون کردند؟» زاکاریا گفت: «يك روز صبح داشتم از اصطبل برمی‌گشتم. حیوانها را آب داده بودم، کود را جمع کرده بودم، و خیال داشتم سری به تاقستان بزنم. یکمرتبه لاتزارو بین دوپاسبان، در مقابلم ظاهر شد. بدون اینکه نگاهی به من کند به طرفم می‌آمد. گفتم: «لاتزارو، من وتو که با هم دعوایی نکرده‌ایم لافل باید سلام که به هم بکنیم. چیزی لازم داری؟ برای سفرت کمی نان می‌خواهی؟» جوابی نداد، نمی‌خواست مرا هم گرفتار کند. بدون اینکه به من نگاهی بیندازد، از آنجا رفت. البته واضح است که وقتی مجبور شده بود به آن وضع دهکده را ترک کند، نتوانسته بود شیپور را همراه ببرد. اولیای امور تصور می‌کردند شیپور را نزد يك نفر، در سان لوکا یا سان آندره آ، گذاشته و لافل يك نفر از ما همه چیز را می‌داند.»

جودیتا گفت: «برادرم، ماسیمیلیانو را دستگیر کردند و يك هفته در

زندان نگاهش داشتند.»

زاکاریا گفت: «آفتدر به برادرت افتخار نکن. اويك گوسفند دزد عادی است و با این داستان ارتباطی ندارد.»

جودیتا اعتراض کنان گفت: «بهترین وفادارترین دوست لاتزارو بود. تنها کسی بود که بغاظر او به زندان رفت.»

زاکاریا جمله او را ناتمام گذاشت و گفت: «يك گوسفند دزد عادی است. حتی از گوسفندهای من، یعنی شوهر خواهرش، هم دزدیده.»

جودیتا گفت: «خود تو هم گوسفندهایت را نخریده بودی!»

زاکاریا گفت: «بگذریم. حوصله ندارم از آن مرد صحبتی بکنم. داشتم

حرفهای جدی تری می زدم. خوب، روی دیوارها اعلانی چسبانند؛ وعده يك جایزه مهم برای کسی که شیپور را تحویل اولیای امور بدهد و با لاقل آنها را به مخفیگاه شیپور راهنمایی کند. نتیجه ای از این خطا زیه حاصل نشد.

آنوقت بازجویی از اشخاص مظنون شروع شد. واضح است که دريك دهكده كوچك، هر كس به دلیلی مظنون است. خیلی ناراحت کننده بود. با خودم

فکر کردم: «یکی از این روزها هم نوبت به من می رسد. ولی چون مدرکی در دست نبود، طبیعتاً بازجویی هم چندان جدی تلقی نمی شد. کافی بود خیلی

جدی و مطمئن جواب بدهی «نمی دانم» و بازپرسها دیگر حرفی نداشتند بزنند. يك شب، برحسب اتفاق، نزد يك کلیسا، با عده ای از اهالی در میدان بودم.

مارتینو، پسر زغال فروش هم بین ما بود. چون خیلی جوان بود، او را خوب نمی شناختم. ما پیر مردها هرگز ممکن نبود تصور کنیم که آن جوانك يك

شیطان مجسم است. داشتیم مطابق معمول از کارهای عادی خودمان صحبت می کردیم که بكمزبه دون وینچنزو تاروکی به ما نزدیک شد. پشت سرش يك

گروه مسلح پیش می آمد. او، شخصاً با صدای بلند از من پرسید که آیا از مخفیگاه شیپور اطلاع دارم یا خیر. آنوقت بود که آنچه پیشبینی نمی کردیم

اتفاق افتاد. هرگز کسی نفهمید چرا مارتینو به جای من جواب داد. به صدای بلند، خیلی خشك و جدی، گفت: «ما مجبور نیستیم جواب شما را بدهیم.»

دون وینچنزو، خطاب به او گفت: «پس معلوم می شود در این مورد چیزی می دانی.» مارتینو جواب داد: «اگرهم چیزی بدانم، به شما نخواهم گفت.»

جودیتا گفت: «پسر زغال فروش چنین جوابی داد؟ مطمئنی که لاتزارو

نبود؟ به نظر من تو داری حافظه‌ات را از دست می‌دهی.»
 زاکاریا ادامه داد: «لاتزارو از آنجا رفته بود. بازجویی بعد از رفتن او شروع شده بود. آن صحنه خوب یادم است. مارتینو کنارم ایستاده بود. پسر شجاع و با اراده‌ای بود. از ظواهرش هم پیدا بود. مثل سپر جلو من ایستاده بود، و معنی ترس را نمی‌فهمید. تماشای او، در آن جنگ سرد، با آن قیافه آرام و آرواره‌های به هم فشرده، بی‌نظیر بود. ولی باید اعتراف کنم که در آن لحظه بیشتر نگران حال خودم بودم تا او. اگر بلافاصله آن سؤال را از من می‌کردند، چه جوابی می‌بایست بدهم؟ بعد از آن جواب شجاعانه مارتینو، چگونه می‌توانستم یک جواب احمقانه بدهم؟ اما من، نتایج آن گونه جوابها را، بهتر از او می‌دانستم. نمونه‌اش را درباره لاتزارو دیده بودم.»

جویدیتا گفت: «زندگی کردن در دهکده غیر ممکن شده بود. آنوقت بود که تصمیم گرفتیم در کازاله مستقر شویم. پسر جان، در اینجا آزادی مطلق حکمفرما است.»

زاکاریا گفت: «پس از اخراج لاتزارو و مارتینو، برای مدتی میدان و خیابانها، شبها خالی ماند. از خودمان خجالت می‌کشیدیم. عبور و مرور شبانه را به اراده خودمان ممنوع کردیم. ما مردها دور هم می‌نشستیم ولی مواظب بودیم از آنچه اتفاق افتاده صحبتی به میان نیاوریم. بعد، یک روز به جویدیتا گفتیم: «من احتیاج به هوا دارم، اینجا دارم خفه می‌شوم.» و به کازاله آمدیم. اصلاً و ابداً هم از آمدن به اینجا پشیمان نیستیم.»

جویدیتا به رو کو گفت: «و رفتن تو برایت چه فایده‌ای داشت؟ اگر با ما در اینجا می‌ماندی حتماً وضعیت بهتر می‌شد. دنیا گرد است، هر کس بیخودی راه بیفتد فقط وقتش را هدر داده.»

زاکاریا حرفش را دنبال کرد: «مارتینو را از آن شب به بعد دیگر ندیده بودم. ولی بارها به او فکر کرده بودم. قیافه‌اش را در نظرم مجسم می‌کردم، یک پسر خوشگل و مبارز. پسر زغال فروش به من درسی آموخته بود که هرگز نمی‌توانستم از یاد ببرم. وقتی حالا از ماشین تو پایین آمد، فوراً شناختمش. قوی هیكل تر شده، موهای سرش خاکستری شده، اما قدمهایش همچنان سبک و مطمئن است. پس از پایان جنگ منتظر بازگشتش بودم. اگر

شش ماه پیش برمی گشت بدون شك و وضعش بهتر بود.»
 جودیتا حرف او را ناتمام گذاشت و گفت: «فراموش نکن که دیگران هم خیلی سعی کردند، اما کشتن دون وینچنزو چندان ساده نیست. او که گوسفند نیست.»

زاکاریا گفت: «آنها که تو می گویی يك مشت ترسوی احمق بیشتر نبودند، هفت تیر توی دستشان می لرزید.»

سیس رو به رو کو کرد و پرسید: «مارتینو را خوب می شناسی؟ از قدیم با او آشنا هستی؟» رو کو جواب داد: «يك نگاه، برای شناختن مارتینو کافی است.»

جودیتا می رفت و می آمد. سبدی پر از بادام سر میز آورد. بادام تنها میوه ای است که در آن دره به عمل می آید. ریز و سفت است و شکستش دشوار؛ اغلب هم تلخ.

زاکاریا گفت: «رفتن با ماشین خودت بی احتیاطی است. بهتر است بگویم شماره ماشینت را عوض کنند، می توانی شماره اصلی را يدك نگاهداری. باز هم سفارش می کنم. بهتر است از دهکده دوری کنی.»
 جودیتا پرسید: «کسی را در دهکده می شناسی؟»

رو کو جواب داد. «کشیش را می شناسم. دوره دبیرستان را با هم گذرانیدیم. با هم دوستیم.»

زاکاریا گفت: «بهتر است از او هم دوری کنی. دون نیکلا مرد مقدسی است ولی زیادی حرف می زند. خواهرش که از زن آدم هم بدتر است. حالا گوش کن بین چه می گویم. البته من نباید به مردی مثل تو درس بدهم. در این عملیات خطیر و دقیق، هر کس مسئول خودش است. پل ارمیتا را بلندی؟ بلافاصله پس از پل، جاده پیچ می خورد. می توانی ماشین را آنجا بگذاری. سی قدم بالاتر از پیچ، به يك کلیه قدیمی و متروك می رسی. چند تنه درخت در آن افتاده. گوشت با من است یا نه؟»

۱۳

برای رسیدن به دهکده، می‌بایست کمی پیش از پایان سربالایی از جاده بیرون رفت و به دره کوچکی، بین کوه و تپه، سرازیر شد. دهکده یکمتر تپه و غیره منتظره پدیدار می‌شود. از میدان، از کوچه‌ها، و از هر گوشه‌ای آسمان پیدا است. انسان حس می‌کند که بکده و تنها در جزیره‌ای دور دست افتاده است. افق بی‌انتها است.

روکو از کشیش پرسید: «این همان میدانی است که نامه‌ها را در آن خواندند؟ تو هم در میدان بودی؟»

کشیش گفت: «در خانه بودم. در اتاقکی که مشرف به باغچه است. مادر ازمیتیا، اشکریزان به نزد آمد تا جریان آن فضاحت را به من خبر بدهد.»
روکو و کشیش، در میدان، جلو در خانه کشیش، روی نیمکتی سنگی نشسته بودند. میدان، با وجود فرا رسیدن ساعت تفرج، هنوز حالت همیشگی‌اش را پیدا نکرده بود. همه‌جا پر از بچه بود. روی درختها، توی حوضچه وسط میدان، روی تیرهای چراغ برق، همه‌جا پر از بچه بود. چند بچه جلو کافه «اریتره‌آ»^۱ و جلو دواخانه، به استراق سمع سرگرم بودند. پسر بچه‌های بزرگتر «لیس پس لیس» بازی می‌کردند. زیر برج ناقوس، چند دختر بچه به بازی «چرخ چرخ عباسی» سرگرم بودند.

اهالی چشم به راه ورود مارتینو بودند. در وسط حوضچه میدان، مجسمه‌ای که مظهر خداوند «نعمت» بود، به چشم می‌خورد. ولی پانزده سال بود که دیگر از مجسمه آب نمی‌آمد. چند جوان در نزدیکی خانه دون وینچنزو دور هم جمع شده بودند و گپ می‌زدند. در ورودی و پنجره‌های خانه بسته بود. در سوی دیگر، چند کارگر کارخانه دور هم جمع بودند. کما بیش تمام سکنه چشم به راه مارتینو بودند. پیرها، داستان مارتینو را برای جوانها تعریف کرده بودند. عده‌ای به کلیسا رفته بودند و به محض پایان مراسم نماز به میدان برگشته بودند. هیچکس نمی‌خواست به خانه برود و بخواهد.

روکو پرسید: «فکر می‌کنی مارتینو از جریانی که برابیم تعریف کردی

خبر ندارد؟»

دون نیكلا پاسخ داد: «چطور ممکن است خبر داشته باشد؟ مگر اینکه به کازاله رفته باشد و جریان را از زاکاریا شنیده باشد.»

- «تو به زاکاریا معتقدی؟»

- «آره. قبول کن که زاکاریا با گذشته خیلی فرق کرده است. هر وقت به کازاله می‌روم، آن مرد غول پیکر را می‌بینم که زمینگیر شده، نشسته، و به اشتباهات گذشته‌اش فکر می‌کند.»

- «از کجا می‌دانی به چه فکر می‌کند؟»

- «خودش به من گفته. و فقط به خاطر احترام به مدال است که پلیس حرأت نمی‌کند مزاحم او بشود. می‌دانی که خیال دارد در کازاله نمازخانه بسازد؟ از اسقف هم اجازه گرفته. حتماً خیلی خرج برمی‌دارد. عجیب است که در این باره به تو چیزی نگفته.»

- «نمازخانه؟ برای چه؟»

- «خیال دارد اسم آن را «ستاره بامدادی» بگذارد.»

- «ستاره؟ مثل اسم استلا. چرا چنین اجازه‌ای به او دادی؟»

آخرین دسته زنها از کلیسا خارج شدند. شاید اقوام مارتینو بودند که پس از پایان مراسم نماز در کلیسا مانده بودند تا دعا بخوانند. زنها فقیری بودند. لباس تیره به تن داشتند و چهره‌شان را پشت دستمالهای بزرگی پنهان کرده بودند. یکی پشت دیگری، یا دو به دو به ردیف، آهسته رفتند و در کوچه‌های تنگ و تاریک از نظر ناپدید شدند. یکی از آنها از دیگران جدا شد و به سوی کشیش آمد. ولی در فاصله‌ای، به حالت احترام، بر جا ماند. دیدگانش در سایه‌ی دستمال بزرگ دیده نمی‌شد.

کشیش پرسید: «ارمینیا، خبر تازه‌ای نیست. می‌توانی بروی و با خیال آسوده بخوابی.»

زن گفت: «بخوابم؟»

روکو از جا برخاست و قدمی به سوی زن برداشت. بی‌حرکت بر جا مانده بود. منتظر بود تا مرد ناشناس چیزی بگوید. سپس آهسته دور شد و به دیگر زنها پیوست.

روکو از کشیش پرسید: «حالش چطور است؟ چگونه زندگی می‌کند؟»

دون نیکلا جواب داد: «وضعش بد نیست، شوهرش به اندازه کافی پول درمی آورد. سه چهارتا بچه دارند. البته گرفتاری هم زیاد دارند. ولی اودر نهایت شجاعت با تمام مشکلات روبرو شده است.»

— «مارتینو را دوست داشت؟»

— «گمان می کنم. ولی نمی توانست عمرش را در انتظار بازگشت او هدر دهد و آخر سر پیردختر بماند. مادرش را از دست داد. زندگی، برای یک زن تنها در اینجا خیلی دشوار است. مارتینو حتی کاغذی هم برای اونمی نوشت. همه فکر می کردند با مرده یا او را فراموش کرده.»

— «تو تصور می کنی مارتینو مردی است که چیزی را فراموش کند؟»

— «بدبختانه، نه.»

— «آیا در آن نامه های کذایی چیزی وجود داشت که ممکن بود از لحاظ

عقاید دهاتی به شرافت دخترک لطمه ای وارد آورد؟»

— «نامه هایی بود که ارمینیا در زمان سر بازی مارتینو به او نوشته بود.

چهار پنج نامه، نامه های همیشگی مردم دهاتی. از سلامتی خودشان و خانواده شان می نویسند. از وضع محصولات و بذر افشانی می نویسند و در آخر نامه هم آرزوی سلامتی می کنند. در زبان شهری، برای تشریح دوستی و محبت و عشق، لغات فراوانی هست. سینما به اینجا هم آمده ولی مردم خیلی کم به تماشای فیلمی می روند. نوع حرف زدن مردم عوض نشده؛ برای ابراز علاقه هنوز همان فعل قدیمی را بکار می برند؛ خاسطر خواه بودن. ارمینیا به مارتینو می نوشت: «من خاطر خواه تو هستم، تو مرا کمی دوست داری؟» هزارها سال است که در اینجا جز این، فعل دیگری به کار نمی برند.»

— «آن شب در میدان جمعیت زیاد بود؟ خیلیها می خندیدند؟»

— «اگر راستش را بخواهی قرائت نامه های ارمینیا، مثل اجرای یک

مراسم مذهبی بود. آنهایی که می خندیدند، خودشان در دوره نظام وظیفه و یا به دلیل دیگری از آن نوع نامه ها نوشته و یا در سافت کرده بودند. در اینصورت باید گفت که جمعیت به خودش می خندید و خودش را مسخره می کرد.»

— «اگر اشتباه نکنم، ماه ماریا بود. و میدان پر از جمعیتی بود که

تازه از کلیسا خارج شده بودند. مراسمی که در ماه ماریا انجام می دادی

چه بود؟»

«در آن ماه مراسمی به عمل نیاوردیم.»

«بعد تو مریض شدی. این را می دانم. بعد چه شد؟»

دون نیکلا دستش را بالا آورد و گفت: «چه می توانستم بکنم؟ چه می توانستم بکنم؟»

«نمی دانی که در بعضی موارد وسوسه را از خود راندن یعنی از زیر بار مسئولیت شانه خالی کردن؟»

دون نیکلا گفت: «یادت هست، در دوران تحصیل هم خیلی از این حرفها می زدیم. تو می گفتی وسوسه دو نوع است: وسوسه خوب و وسوسه بد.»

روکو سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

دون نیکلا گفت: «بعد از ماجرای نامه ها مریض شدم. فکر می کردم شاید بنا بر مثل معروف، باید زحمت را کم کنم. ولی خواهرم مرا از تشویش و نگرانی درآورد. اسقف مرا احضار کرد و در کلیسای شهر شغلی به من پیشنهاد داد.»

دون نیکلا حرفش را ناتمام گذاشت و آهسته گفت: «بقیه اش را بعداً برایت تعریف می کنم.»

دون نیکلا چهره مهربانی داشت. صورتش بزرگ و مثل يك پیتزا رنگین بود. چشمان روشنی داشت. پشت سرش، پنجره ای از پشت نرده های آهنین گشوده شد و صدای زنی از درون خانه گفت: «سوپ حاضر است. سفره را در باغ بیندازم؟»

روکو عذر خواست و گفت: «گرسنه ام نیست. امروز آنقدر گردوغبار خورده ام که شکم پر شده.»

کشیش گفت: «دست کم از شراب ما بنوش. دستور می دهم روی میز پهلوی تخت نان و گردو بگذارند که اگر نیمه های شب بیدار شدی و گرسنه ات شد، چیزی بخوری.»

خواهر کیش، زن پاکیزه سلخورده‌ای بود. يك بطری شراب و دو لیوان آورد و روی نیمکت سنگی بین دو مرد گذاشت. موهایش را زیر چارقد سیاهرنگی جمع کرده بود و به گلویش نیز روبان سیاهی بسته بود. وقتی راه می‌رفت کمی می‌لنگید.

سرزنش کنان گفت: «باز هم داشتید از آن واقعه نفرت انگیز حرف می‌زدید؟ جنگل دیگر وجود ندارد. اگر اشتباه نکنم بیست سال از آن واقعه گذشته.»

روکو گفت: «آدل خانم البته برای شما که در اینجا مانده‌اید؛ نه برای مارتینو که به اجبار فراری شد و تازه حالا برگشته.»

دوشیزه آدل گفت: «مگر زمان برای او سپری نشده؟ تصور می‌کنم موهای او هم سفید شده باشد. و همینطور هم موهای لاتزارو. حالا وقت آن است که کمی به فکر آرامش روحی خودشان باشند. لزومی ندارد بازماجرای آن شیپور لعنتی را پیش بکشند.»

روکو گفت: «وقایع بیست سال پیش آخرین وقایعی بوده که برای مارتینو در اینجا اتفاق افتاده. در نظر او، مثل این است که همین دیروز اتفاق افتاده و در این فاصله، فقط يك شب وجود داشته، شبی کمی درازتر از شبهای دیگر.»

آدل گفت: «ولی وضع ما با وضع او فرق دارد. ما اینجا مانده‌ایم و روز به روز در خانه‌های خودمان پیرتر شده‌ایم.»

روکو تصدیق کرد: «درست است. وضع ما با او فرق دارد.»

دون نیکلا گفت: «درست به خاطر همین تفاوت، باید صبر و تحمل بیشتری داشت. عجالتاً بنوش و عقیده‌ات را درباره این شراب بگو.»

مهندس گفت: «کمی مزه گوگرد می‌دهد. نکند در شرابخانه‌تان، شیطانی منزل کرده باشد؟»

کیش خندید و گفت: «شاید، ولی شیطان از شراب خوش نمی‌آید.»

خواهرش گفت: «اگر پدر مارتینو دائم الخمر نبود، این سرنوشته شوم نصیب او نمی‌شد. همه همین عقیدها دارند. یادت هست، وقتی پسر بچه بود همیشه پا برهنه راه می‌رفت، لباسش پاره بود و شکمش مدام از گرسنگی صدا می‌کرد. پدر و پسر هرگز به کلیسا نمی‌رفتند.»

كشيش تصديق كرد و گفت: «حافنه خوبی داری. مارتینو وقتی به سن بخصوصی رسید، دیگر پا به کلیسا نگذاشت. هر وقت او را در میدان یا در مزرعه می دیدم نمی گذاشتم از دستم فرار کند. وقتی با او صحبت می کردم، هر دفعه حالت عجیبی بهش دست می داد. پیشینی می کردم که زندگی سختی در پیش داشته باشد. مارتینو دوران طفولیت و بلوغ خود را در نهایت سختی گذرانده بود. نه بخاطر اخلاق پدر و مادر، بلکه بخاطر اینکه بطرز وحشتناکی فقیر بودند. وقتی در بچگی مریض شد، پدر و مادرش او را به کلیسا آوردند و به خداوند تقدیم کردند.»

دوشیزه آدل با تعجب گفت: «عجب سر قولشان ایستادند!»

دون نیکلا گفت: «قضاوت در این مورد با تو نیست.»

لیخنیدی زد، گویی از خداوند تقاضا می کرد تا حماقت را بر خواهرش

ببخشاید.

- «این جریان، مربوط به زندگی خصوصی مارتینو است. قضیه ای است بین او و خداوند. روزهای بعد از زلزله را یادت هست؟ از زخمیهایی که وضعشان وخیم بود، در کلیسا پرستاری می کردیم. عده زیادی، بخصوص اقوام زخمیهما هم در پرستاری به ما کمک می کردند. هر بار که زمین می لرزید، تعداد زخمیهما بیشتر می شد. کسانی که می توانستند سر پا بایستند، چه روز بود و چه شب، زخمیهما را به حال خودشان رها می کردند و می گریختند.» خواهرش گفت: «مگر انتظار داشتی بقیه هم مثل تو جانشان را به خطر بیندازند؟» کشیش جواب داد: «من هرگز تنقید نکرده ام که چرا فرار می کردند. ولی مارتینو در آنجا می ماند.»

- «چون پدرش بین زخمیهما بود.»

- «هر کس بین زخمیهما يك نفر را داشت. مادر، پدر، برادر، فرزند. یادم است پدر مارتینو کنار محراب، وی زمین، روی يك گونی کاه افتاده بود. به پدرش گفتم: «چرا از خانه ات يك تنک نمی آوری؟» جواب داد: «ما هرگز تنک نداشته ایم. هر چه داشتیم آورده ام.» وقتی زمین می لرزید پدرش فریاد می زد و به او دستور می داد که هر چه اودتر از آنجا فرار کند و جانش را نجات دهد. پدرش هر بار به او می گفت بخاطر تپ شدید است که خیال می کند زمین می لرزد. وقتی تکان شدیدتر بود و از سقف قطعه گچی به زمین

می افتاد، می گفت: «مثل اینکه حق با تو بود. ولی لرزش خفیفی بود و زود رد شد.»

دوشیزه آدل پرسید: «اگر رفتار او را حمل بر بی‌قیدی نمی‌کردی و به حساب سخاوت اخلاقیش می‌گذاشتی، پس چرا عاقبتش چنین وخیم شده؟»
دون نیکلا به سادگی گفت: «شاید تقصیر من بوده. ولی شرح و بسطش طولانی است؛ دیگر دیرتر از آن بود که مارتینو بتواند به خدمت خداوند دربیاید.»

دوشیزه آدل می‌خواست جواب او را به گستاخی بدهد ولی بخاطر احترام میهمان جلو خود را گرفت و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کرده باشد گفت: «می‌خواستم بگویم اتاق آقای مهندس آماده است.» کشیش به روکو گفت: «پیش از آنکه از جایمان بلند شویم باید بطری شراب را تمام کنیم. من خیلی کم تورا می‌بینم.»

روکو گفت: «بهتر است بروم. با این شراب و هوای خنک شب، خستگیم در رفت.»

کشیش اعتراض کنان گفت: «مگر نگفتی موتور ماشینت خراب شده؟»
روکو خندید و گفت: «موتور هم استراحت کرده و حالش جا آمده. معلوم می‌شود اصلاً از موتور سر رشته نداری!»

کشیش او را تا دم ماشین همراهی کرد. میدان خالی بود. تنها دو پاسبان از این سر به آن سرمیدان می‌رفتند. دون نیکلا، از رفتن روکو کمی دلخور شده بود.

از او پرسید: «حالا در ناپل زندگی می‌کنی؟»

— «نه، چطور؟»

— «ماشینت شماره ناپل دارد.»

— «تو شماره ماشینها را باورداری؟»

دون نیکلا روکو را با نگاه بدرقه کرد تا از نظرش ناپدید شد. سپس متوجه شد که خواهرش دم در خانه منتظر او است. آهی کشید. جر و بحث پرهیز ناپذیر همیشگی در انتظارش بود.

۱۴

درسالهای دور، در دوران مدرسه، روکو و دون نیکلا با هم توافق کامل داشتند. نسبت به چند موضوعی که برایشان اهمیت خاصی داشت، سخت متعصب بودند. برای مدت کوتاهی، چنین بر می آمد که روکو نیز به سوی الهیات کشیده می شود. تصمیم داشتند پس از تحصیل الهیات، طب بخوانند و برای تبلیغ مذهبی به آفریقا بروند. ولی روکو ناگهان شیفته سیاست شد، انکار که یکبار به چهار بیماری سختی شده. جدایی دو دوست از یکدیگر، بسیار غم انگیز بود. نیکلا برای گذراندن تعطیلات تابستانی به خانه روکو در فورناچه رفته بود. اولین بار بود که در دهات آن دره سفر می کرد. هر روز صبح، دو محصل، به کلیسای دهکده می رفتند و در مراسم نماز شرکت می کردند. مراسم نماز را اسقف، عموی روکو انجام می داد. کسانی که به کلیسا می آمدند تعدادشان اندک بود: چند زن مقدس همیشگی، یکی دو صنعتگر و دو سه دختر جوان که از ترس پروردگار به مراسم نماز می آمدند. يك روز صبح، در حین مراسم نماز، ناگهان روکو رو به دوستش کرد و گفت: «تو از اینکه بین این مردم باشی خوشت می آید؟»

نیکلا با تعجب جواب داد: «منظورت را نمی فهمم. ما بخاطر خدا به اینجا آمده ایم، نه بخاطر مردم.»

روکو گفت: «ولی بنا بر اصول مذهبی، خداوند در همه جا هست. می توان او را در خیابان هم یافت. منظورم این بود که آیا تو حاضری کشیش بشوی و این مردم را به خیال خودت به راه راست هدایت کنی؟»

نیکلا گفت: «منظورت را نمی فهمم، مگر آنها بشر نیستند؟ روح ندارند؟ مگر آنها مخلوق خدا نیستند؟»

روکو گفت: «چرا، مخلوق خدا هستند. ولی خداوند گفته: «آنها نه سردند و نه گرم، چیزیند بین سردی و گرمی». من دلم از این جور آدمها بهم می خورد. تو چطور؟»

دیدگان نیکلا پر از اشک شد. گفت: «به خودم حق نمی دهم که بدون اینکه کسی را بشناسم درباره اش قضاوت کنم.»

روکو گفت: «برای قضاوت کافی است به آنها نگاه کنی. اینها عقایدشان

نه اینطرفی است نه آنطرفی. نیه سردند، نه گرم. معجون مزخرفی هستند. عجیب است که تو استفراغت نمی‌گیری.»

نیکلا التماس کرد که: «ساکت باش، نماز دارد تمام می‌شود.»

کلیسا نیمه تاریک بود. در محراب، دو شمع مومی می‌سوخت که نورشان چون هاله‌ای زرد رنگ پشت سر اسقف دیده می‌شد. روکو و نیکلا نزدیک حوضچه غسل تعمید ایستاده بودند. با نخستین صدای زنگ هر دو زانو زدند. دیگران دور محراب گرد آمده بودند. روکو گفت: «ما داریم در میان مردگان، دنبال زندگی می‌گردیم.»

نیکلا گفت: «ساکت باش. ساکت باش.»

روکو گفت: «می‌روم.»

از جا برخاست و از کلیسا بیرون رفت. (بدون شك، خودش هم نمی‌دانست که دیگر برای انجام مراسم مذهبی، هرگز پا به کلیسا نخواهد گذاشت). نیکلا را بار دیگر، موقع ناهار دید. هر دو به منزل عموی روکو، اسقف، دعوت داشتند. کشیش سان‌لوکا برای اسقف، خرگوشی هدیه فرستاده بود. نیکلا ناراحت بود. دون بوناوتورا متوجه حال برادر زاده‌اش شد و لبخند زنان گفت: «اگر اشتباه نکرده باشم، امروز صبح پیش از خاتمه مراسم از کلیسا خارج شدی.»

روکو در جواب گفت: «بله، اگر راستش را بخواهید حوصله‌ام سر رفته بود.»

«حوصله‌ات از مراسم نماز سر می‌رود؟»

روکو گفت: «از آن جمعیت متظاهر عصبانی می‌شوم، دل شما از آنها بهم نمی‌خورد؟»

دون بوناوتورا لبخندی زد و پرسید: «اگر سؤال بیجایی نیست، ممکن است بگویی امروز صبح را چگونه گذراندی؟»

روکو گفت: «رفتم سر کوره‌ها. هیچ می‌دانید کارگرهای کوره‌پزخانه در مقابل روزی ۱۲ ساعت کارچقدر می‌گیرند؟»

اسقف گفت: «کم می‌گیرند، خیلی کم می‌گیرند. باید در این مورد با پدرت صحبت کنی.»

دون بوناوتورا پیشانی‌اش را چین انداخت، به برادر زاده‌اش خیره شد،

وگفت: «شاید داری مارکسیست می شوی، بدون شك در خانواده ما خل بازی تازه ای است.»

روکو گفت: «نه، تئوری مارکس چندان برایم جالب نیست. ولی با جوانینو دوست شده ام.»

— «جوانینو کیست؟»

روکو گفت: «شما نمی شناسیدش چون هیچوقت به کلیسا نمی آید. بچه خوب و زرنگی است. پسر یکی از کارگرهای کوره پزخانه است. وقتی حرف می زند با شجاعت در چهره مخاطبش نگاه می کند.»

نیکلا که تا آن موقع سکوت کرده بود، بغضش ترکیب و گریه را سرداد. و این چنین زندگی آنها از یکدیگر جدا شد. وقتی دون نیکلا کشیش شد، بدترین و فقیرانه ترین شغل ممکن را به او دادند و به سان لوکا روانه اش کردند. ظاهراً شغلش «موقتی» بود. ولی سالها گذشت و از تغییر سمت یا شغل خبری نشد. وظیفه اش این بود که نظم و ترتیب، رفتار نیک و وظیفه شناسی را که کشیشهای قبلی بکلی در انجامش کوتاهی کرده بودند، بار دیگر به دهکده باز گرداند.

پس از مرگ دون جوستینو تاروکی^۲، جای او خالی مانده بود. او کشیش چندان خوبی نبود در طول شغل دراز مدتش، انجام وظایف مذهبی را بر حسب قدرت فکری و جسمانی خودش ترتیب داده بود. معمولاً فقط در زمستان به وظایف مذهبی می رسید و در فصلهای دیگر ترجیح می داد به شکار برود. صبح، سوار اسب می شد و با تعدادی فشنگ و چند سگ شکاری، راه می افتاد و شب باز می گشت. اگر در غیبتش کسی برای انجام مراسمی به کلیسا می آمد، دربان کلیسا حوضچه آب مقدس را نشانش می داد. دون جوستینو، سوای شکار، عاشق شراب هم بود. اگر همپاله ای پیدا می کرد، چند بطری شراب را پشت سرهم خالی می کرد. کشیش ساده و سخی و سرخوشی بود. سختگیری از او بر نمی آمد. از آنجا که بیشتر عمر درازش را در سان لوکا، در دوره ای گذرانده بود که مردهای دهکده یا بخاطر جنگ یا بخاطر مهاجرت، در آنجا نبودند، اگر «پدر» بودن بسیاری از بچه ها را به او نسبت

می دادند، جای تعجب نبود. چندان قد بلند نبود ولی هیکلی درشت و چهارشانه و مردانه داشت. وقتی باد دامن سیاه رنگش را که تا پایین پایش می رسید بالا می زد، معلوم می شد که عادت ندارد شلوار یا زیر شلوازی به پا کند. می گفت: «مزاخم هستند.»

آن دوره، چندان هم دور نیست، با اینحال افسانه به نظر می رسد. در دهکده سان لوکا هنوز خانه ها سیمکشی نشده بود، برق نبود، اتومبیلی در خیابانها دیده نمی شد، روشنائی خانه ها با چراغ نفتی بود و تمام سکنه از یک چاه آب استفاده می کردند. اما در عوض کیش جالبی داشتند که خداوند به او استعدادهایی غیر عادی عطا کرده بود و مهمترین آنها قابلیت بود.

از آنجا که در سان لوکا پزشکی وجود نداشت، قابلیتگی به عهده یک پیرزن بیسواد بود. ولی زنهای حامله ترجیح می دادند وضع حمل به دست کیش انجام بگیرد. وقتی این موضوع به زنهای جوان مربوط می شد و یا اینکه در وضع حمل مشکلاتی پیشبینی می شد که زبردستی او لازم می افتاد، دون-جوستینو بی درنگ با کمال میل حاضر می شد. البته با در نظر گرفتن اینکه بعضی اوقات خودش «پدر» نوزاد هم بود، می توان اهمیت او را در نظر زائو حدس زد. در نظر زن، او یک مرد دانشمند بود، محبت یک عاشق و علاقه یک پدر را داشت؛ در ضمن، عهده دار مراسم مذهبی هم بود.

در چند وضع حمل بسیار مشکل که زائو را از خطر مرگ نجات داده بود، به او نسبت معجزه دادند. در نظر زن حامله او بر هر پزشکی برتری داشت. مرد پشمالوی سبزه وقوی هیکلی بود. آستینهایش را بالا می زد، خم می شد، و پارچ آبجوش را برمی داشت. قسمتی از موهای سرش را تراشیده بود. گویی طبیعت همه «غیرممکن»ها را در او جمع کرده بود. آنقدر به خودش اطمینان داشت که از تهدیدها و سرزنشهای اسقف هم وحشتی نمی کرد. خانواده تاروکی، یعنی اقوامش، حامی او بودند. همینکه خبری بر علیه او شایع می شد، حامیانش موضوع آبروی شوهر زن را پیش می کشیدند. اسقف به فکر چاره دیگری افتاد. کیش جوانی را برای کمک به او، به سان لوکا فرستاد ولی کیش تازه، همینکه پایش بده رسیده، اهالی بیرونش کردند. تا اینکه با فرا رسیدن فصل شکار خرگوش او طبیعتاً وظایف مذهبی اش را از یاد برد. هر کس برای اعتراف به کلیسا می رفت، مطابق معمول از طرف دربان کلیسا به حوضچه

آب مقدس را عثمایی می‌شد. و اگر کسی اعتراضی می‌کرد، جواب می‌شنید که: «دستور کشیش است.»

عاقبت وقتی دون جوستینو پیر شد، اسقف با صبر و تحمل به انتظار مرگ او نشست. مرگ او بسیار دیرتر از آنچه اسقف تصور می‌کرد فرارسید. بعد از چنین کشیشی، برای کشیش جدید فوق العاده دشوار بود که بتواند در قلب اهالی جایی برای خود باز کند. ولی دون نیکلا هم از زبان مسیح سخن می‌گفت و عقایدش مورد احترام بود. در خاطره اهالی دهکده، ورود دون نیکلا با نخستین سیمکشی برق، با ظاهر شدن نخستین «کالسکه بدون اسب» در میدان و نخستین «ماشین سخنگو» در کافه اریتره، آ، همزمان بود. در حقیقت این وقایع مهم که بسیار دیرتر از دیگر دهات، به سان لوکا رسید، هر کدام به فاصله چند سال از هم، پیش آمد. فقط چون بعد از دون جوستینو و چراغ نفتی او، زمان برای اهالی به سرعت سپری شده بود، چنین به نظرشان می‌رسید که این وقایع بلا انقطاع و پشت سر هم اتفاق افتاده است. دون نیکلا تحت حمایت خواهرش وارد دهکده شده بود. دوشیزه آدل از وقتی که روکو برادرش را تنها و بدون دوست گذاشته بود، او را تحت حمایت خود گرفته بود. عقیده داشت که برادرش صفات اخلاقی برجسته‌ای دارد. ولی از بعضی تمایلات خطرناک مذهبی او که بدون شك ثمره دوستی با آن جوانک لجام گسیخته، د دوناتیس بود، وحشت داشت. تظاهر می‌کرد که بخاطر برادرش هرگز ازدواج نکرده است. و این «فداکاری» باعث می‌شد که همیشه حق را به جانب خود بدهد. دون نیکلا جرأت اعتراض نداشت. خدمات اجتماعی و خیریه را به او واگذار کرده بود. با اینحال، در مواردی، توافق خواهر و برادر غیر ممکن می‌شد. مثلاً در مورد معاشرت یا خانواده تاروکی؛ دون نیکلا بهیچوجه حاضر نمی‌شد در ملاء عام با آنها دیده شود. قضیه جنگل هنوز مهم بود. جنگل سبب اضطراب و بدبختی و ندامت زندگی دون نیکلا شده بود.

دوشیزه آدل می‌گفت: «طرفداری از فقرا عمل پسندیده‌ای است. خداوند متعال، خود در این مورد نمونه بارزی است. ولی يك کشیش نمی‌تواند «مالکیت» را محکوم کند.»

دون نیکلا تکرار کنان می‌گفت: «در این مورد من «مالکیت» را محکوم

نمی‌کنم، «سرقت» را محکوم می‌کنم. هیچکس نمی‌تواند متکر بشود که خانواده تاروکی جنگل را از مردم دزدیده.»
 دوشیزه آدل می‌گفت: «حاکم ناپل عمل آنها را قانونی دانسته. دولت رم هم بر آن صحنه گذاشته. دوست داشتن فقرا وظیفه کشیش است. اما کشیش نمی‌تواند عقاید سوسیالیستی داشته باشد.»
 دون نیکلا تکرار می‌کرد که: «من نماینده قدرتی هستم که از قدرت حاکم ناپل و دولت رم خیلی بسالتر است. البته پس دادن جنگل به مردم از من ساخته نیست. ولی می‌توانم دعوت ناهار یک خانواده دزد را رد کنم.»
 دوشیزه آدل می‌گفت: «نمی‌توانی. چون همه دلیل این کار را می‌دانند. تو نمی‌توانی رسوایی به پا کنی.»
 دون نیکلا گفت: «به نظر من، دزدی آشکار رسوایی بیشتری به بار می‌آورد.»

دون نیکلا بهیچوجه حاضر نبود درباره ثروتمندترین خانواده دهکده تغییر عقیده بدهد. و بعد، باز سر و کله روکو پیدا شده بود. هر بار روکو به دیدن دون نیکلا می‌رفت، بین خواهر و برادر اختلاف تازه‌ای پیش می‌آمد.

۱۵

دوشیزه آدل به برادرش گفت: «سفره را در باغ چیده‌ام.»
 توی خانه، حتی هنگام شب هم گرم بود. «باغ» زمین مستطیل‌شکلی بود که دیوار یک طرفش با پیچک پوشیده شده بود و جا به‌جا، روی زمین خشک و بدون سبزه‌اش، گل‌کوکب و میخک لکه‌های رنگینی درست می‌کردند. سوپخوری روی میز بود.

دوشیزه آدل گفت: «روز به‌روز کمتر تورا درک می‌کنم.»
 دون نیکلا پرسید: «مگر من چه خطایی کرده‌ام؟»
 - «راجع به دختر بهودی با اوصحبت نکردی.»
 - «فراموش کردم.»
 - «حرفت را باور نمی‌کنم. متوجه شدم که ترسیده‌ای. کم مانده بود خودم موضوع را پیش بکشم.»
 - «چطور جرأت می‌کردی؟ روکو مرد قابل احترامی است.»

- «دوست تو، روکو که همیشه مورد ستایش تو بوده، با معشوقه‌اش، زنی که غسل تعمید ندیده، زندگی می‌کند. جلو چشم همه دارد گناه می‌کند.»
- «چه کسی این را به تو گفته؟»

- «دفعه آخری که زاکاریا اینجا آمده بود، خود تو هم همین را از زبانش شنیدی. یادت رفته؟»

- «شاید زاکاریا اشتباه کند. ظاهر هر چیز می‌تواند به آسانی ما را فریب دهد. شاید زاکاریا کاملاً از جریان مطلع نباشد.»

- «تو به زاکاریا قول داده بودی هر طور شده از رسوایی جلوگیری کنی. قرار بود یا به روکو نامه بنویسی و یا خودت به نزدش بروی. حالا که خودش به اینجا آمده بود می‌توانستی با او صحبت کنی.»
- «درست است. اما جرأت نکردم.»

- «نمی‌فهمم، چطور می‌توانی تا این حد تحت تأثیر این مرد قرار بگیری. او اصلاً آن مردی نیست که تصورش را می‌کنی. مرد قایم‌الاخلاقی است.»

- «نه، نه، نه. بدبختی در چیز دیگری است. باور کن که بدبختی او خیلی از این چیزها وحشتناک‌تر است. قبلاً هم بارها سعی کرده‌ام برای تشریح کنم.»

دون نیکلا از زور خستگی دیدگانش را بست و چند لحظه‌ای درسکوت به حالت دعا باقی ماند. وقتی بار دیگر رو به‌خواهرش کرد، چشمهایش پر از اشک بود.

گفت: «آدل، تو را به خدا به حرفهایم گوش کن. روکو استعداد مذهبی فوق‌العاده‌ای داشت. ولی دنیالش را نگرفت. با اینحال منطق او در زندگی، همان منطق مذهبی است. وضع او خیلی وحشتناک‌تر از یک عشق نامشروع است. من نمی‌توانم در چنین وضعی او را به حال خودش بگذارم.»
قانع کردن دوشیزه آدل کار ساده‌ای نبود. منتظر مانده بود تا سرفرصت جوابی بدهد.

با صدای بلند گفت: «بسیار خوب، فرض کنیم حق با تو باشد. وظیفه من نیست به تو بگویم که زندگی درونی ما را خداوند بر ایمان انتخاب کرده است. مردم فقط ظاهر را می‌بینند، در نتیجه وقتی مرد مسنی با دختری که

به سن قانونی نرسیده و غسل تعمید هم ندیده، بدون اینکه ازدواج کرده باشند، زندگی کند آنوقت طبیعتاً مردم این جریان را رسوایی می‌دانند. یا شاید دلیل دیگری دارد؟»

دون نیکلا گفت: «البته.»

- «پس چرا آن را به روکو نگفتی؟»

- «نمی‌دانم.»

- «من می‌دانم. می‌خواهی بگویم؟»

دون نیکلا با عجله گفت: «نه.»

خواهرش با تحقیر نگاهش کرد. سپس بدون اینکه شب بخیر بگوید، پشتش را به او کرد و دور شد.

۱۶

مارتینو گفت: «وقتی دیدم دیر کردی، امیدوار بودم نیائی. راستش را بخواهی، باید بگویم اصلاً خوشم نمی‌آید ببینم تو خودت را اینطور گرفتار قضیه‌ای کرده‌ای که فقط مربوط به من می‌شود.»

روکو گفت: «راستش هم تغییر عقیده داده بودم. يك ساعت پیش که از کازاله برمی‌گشتم، یکمرتبه به سرم زده‌جای اینکه به راه خودم ادامه بدهم، شب را در سان لوکا بگذرانم.»

- «حالا در آنجا میهمانخانه‌ای هست؟»

- «نه، ولی من کشیش آنجا را می‌شناسم. سالها است با دون نیکلا

دوست هستم.»

- «آنوقت‌ها که مرد خوب و شجاعی بود؛ حالا با گذشت زمان اخلاقش

عوض نشده؟»

- «به من می‌گفت که مثل تبعیدبها زندگی می‌کند.»

- «خواهرش هنوز هست؟ چه بدبختی بزرگی! زن نگرفتن هم دردی

را از او نکرد.»

باد، وزیدن گرفته بود. باد نیمگرمی بود که هوای سرد ناگهانی را به دنبال داشت. شاخه‌های خشک بوته‌ها به صدا درآمدند. رنگ سبز تیره آسمان، به خاکستری شیری رنگی تبدیل شده بود. کوهستان طولانی و

سیاه رنگ گویی نیمرخ می بود تراشیده از فولاد.

مارتینو گفت: «سالها پیش، کشیش برایم گذرنامه ای تهیه کرد. نمی دانم باعث نجات من بود یا بدبختی ام.»

روکو گفت: «یادم هست. خود او بود که برایت گذرنامه را تهیه کرد. وقتی پیش او بودم جریان را برایم تعریف کرد.»

مارتینو گفت: «به من نمی خواست بگوید گذرنامه را چگونه و از کجا تهیه کرده است. از او پرسیدم: «گذرنامه جعلی است؟» و او جواب داد: «من هرگز برای تو يك سند جعلی نمی آورم.» وقتی از او پرسیدم آن را از کجا تهیه کرده است، جواب داد: «قول داده ام به کسی نگویم.» من اینجا، در جنگل، توی غاری پنهان شده بودم. فقط يك نفر از پناهگاهم اطلاع داشت و برایم غذا می آورد: مادر ارمینیا. ولی آن زن، دستورات کشیش را اجرا می کرد. و به من هم کلمه ای در این باره نمی گفت. از توقیف خانه ام مطلع شدم. اما از جریان نامه ها و آن یسرافتی بیخبر بودم. سالها بعد، وقتی در خارج بودم، یکی از اهالی اینجا موضوع را به من گفت.»

«مثلاً اگر اینجا بودی و از آن جریان خبردار می شدی چه می توانستی بکنی؟»

«میدانی که از این اصلاً سؤالها خوشم نمی آید.»

روکو لحظه ای فکر کرد و گفت: «آیا در دهکده زنی به اسم گائتانا

می شناختی؟»

«دختر آن پیر مرد معلم مدرسه را می گویی؟ به نظر من آنموقع نامزد دون وینچنزو بود. بعضی شبها او را دم در خانه مشغول صحبت با دون وینچنزو می دیدم، منظورت از این سؤال چیست؟»

«او را می شناختی؟ با هم حرفی زده بودید؟»

مارتینو شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «چطور چنین چیزی امکان داشت؟ فراموش نکن که من پسر زغال فروش بودم. یعنی فقیرترین و حقیرترین خانواده دهکده. اگر به خودم اجازه می دادم با گائتانا صحبت کنم بدون شك اقوامش به قهقهه کشت کشکم می زدند. از طرف دیگر، با داشتن ارمینیا، دختر

دیگری برایم وجود نداشت.»

«اگر نمی‌دانی باید به تو بگویم که در آن شب فراموش نشدنی مساجرای نامه‌ها، مطابق معمول، دون وینچنزو به‌خانه معلم می‌رود تا نامزدش را ببیند. ولی دخترک حاضر نمی‌شود او را بپذیرد و برایش پیغام می‌دهد که از او بیزار است.»

مارتینو از تعجب، در جای خود تکانی خورد.

«راست می‌گویی؟ خیلی عجیب است. او، هم مدرسه‌ای ارمنیا بود. هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر شجاع باشد. گائتانو از ارمنیا بزرگتر و خوشگلتر بود. یا لااقل چون بهتر لباس می‌پوشید خوشگلتر به نظر می‌رسید. یکبار موقع کریسمس، معلم مدرسه جشنی ترتیب داد. ارمنیا و گائتانو نیز با هم اشعار چوپانها را در تجلیل عیسی مقدس خواندند. خاطره دیگری از او ندارم. حادثه‌ای که الآن به آن اشاره کردی بعداً پیش آمد؟»

روکو گفت: «بدون شك گائتانو دختری فوق‌العاده بود. من هم خیلی مایل بودم با او آشنا شوم. دون وینچنزو، بخاطر آشتی کردن با او حاضر شده بود حتی از ارمنیا عذر خواهی کند. گائتانو پیغام داد که عذر خواهی ساده‌ترین وظیفه او است و عجیب است که آنقدر در انجام وظیفه‌اش تأخیر کرده. با اینحال از تصور ازدواج با چنین مردی وحشت سراپایش رامی‌گرفت. جریان قابل فهم و منطقی بود، گرچه، اقوام گائتانو مخالف عقیده او بودند. دون وینچنزو، ثروتمندترین مرد دهکده بود. بهتر از او چه کسی را پیدا می‌کردند؟ هرگز کسی تصور نمی‌کرد گائتانو چنین مناعت‌طبعی داشته باشد. دخترک از فکر اینکه اقوامش به این آسانی حاضر بودند او را در مقابل پول بفروشند، رنج می‌برد. ولی در اولین فرصت، احساس واقعی خود را نشان داد. رد کردن آن ازدواج از جانب گائتانو، امید خانواده‌اش را بر باد می‌داد. ابتدا، بعضی از اقوامش کارش را پنهانی ستایش می‌کردند ولی عاقبت همگی، متفق‌القول دیوانه قلمدادش کردند. برای سر عقل آوردن او به هر چاره‌ای که ممکن بود متوسل شدند. تهدیدش کردند که تا آخر عمر در صومعه‌ای حبسش خواهند کرد. چه شمعها که نذر نکردند. به نظر آنها دخترک را جادو کرده بودند. بالاخره دخترک، در حضور دون نیکلا گفت: «می‌خواهید بخاطر آسایش خانواده‌ام خود را فدا کنم؟ بسیار خوب، به یک شرط حاضرم. روزی

که اولین نامه مارتینو از خارج برسد و آزادی خود را اعلام کند، من به نزد وینچنزو بر می‌گردم.» خانواده‌اش به سختی می‌توانستند این تقاضا را هضم کنند ولی دون نیکلا آنها را قانع کرد. دون وینچنزو شرط را قبول کرد. و به این ترتیب گذرنامه تو تهیه شد.

— «از طرف دون وینچنزو؟»

— «نه، از طرف گائتانو.»

باد رفته رفته شدیدتر شده بود. باد سرد شبانگاه بود. دیواره‌ای که رویش نشسته بودند از شبتم خیس شده بود. گاه به گاه، از دور دست بوی سوختگی بوتمه‌های ذرت به مشام می‌رسید. انتهای دره مانند دریاچه‌ای از مواد مذاب کوه آتشفشان می‌درخشید. نور سرخ‌رنگ بالای قهوه‌خانه کازاله از دور دیده می‌شد. دهکده سان لوکا، در تاریکی فرو رفته بود. تنها نقطه مشخص نور سردر خانه دون وینچنزو بود. نگاه مارتینو روی گروه خاکستری رنگ خانه‌ها ثابت مانده بود. شاید خانه معینی نظرش را جلب کرده بود. کلمات روکو را نمی‌شنید. نفس‌های عمیقی می‌کشید.

پرسید: «چه می‌گفتی؟» ولی منتظر جواب نشد. برای اینکه از باد محفوظ باشد، در پای دیواره، روی علفهای خیس نشست. پرسید: «گائتانو هنوز زنده است؟ کجا زندگی می‌کند؟ زندگی چقدر عجیب است.»

روکو گفت: «گائتانو مرده.»

— «چند وقت است؟»

— «چند ماه می‌شود. ظاهراً اشتباهی، به جای کس دیگری، کشته شده. نمی‌دانم در این باره چیزی شنیده‌ای یا نه. ولی در تحولات اخیر، در اینجایم، گر چه کمتر از جاهای دیگر، خونریزیهایی شده است. در بعضی موارد سیاست را بهانه قرار داده‌اند تا خورده حسابهای شخصی را تسویه کنند.»

— «ولی چه کسی ممکن بود از گائتانو نفرت داشته باشد؟»

— «کسی قصد کشتن او را نداشت. شب هنگام به خانه آنها حمله کردند، می‌خواستند شوهرش را بکشند. اما در تاریکی، اشتباهاً او را کشتند. شوهرش همچنان مورد نفرت است. عمده‌ای می‌خواهند شوهرش را از بین ببرند تا صاحب کارخانه بشوند.»

صدای خرخر و جنبشی در میان بوتمه‌ها روکو را از جا پراند.

مارتینو گفت: «حتماً يك گربه وحشی بود. سرجایت بنشین. مگر هرگز شبی را در کوه صبح نکرده‌ای؟»

مهندس از او پرسید: «توی دست چیست؟»

متوجه شد دست مارتینو که روی زانویش قرار دارد پسر از تمشک است.

مارتینو گفت: «هنگام بالا آمدن از تپه که هوا هنوز روشن بود، آنها را چیدم. این بالا پر از بوته‌های تمشک است. وقتی پسر بچه بودم مدام نان خشک و تمشک می‌خوردم. می‌خواهی بخوری؟»

- «خیلی عالی است.»

- «مسخره‌ام می‌کنی؟»

- «اینقدر زودرنج نباش. واقعاً خوشمزه است.»

- «پر از گرد و خاک است. نتوانستم آنها را بشویم.»

- «اگر می‌شستی مزه‌اش از بین می‌رفت. تو این کوهستان را خوب

می‌شناسی؟»

- «در اینجا بزرگ شده‌ام. ولی در آن زمان، اینجا جنگل بود. در این چند ساله بارها حس کرده‌ام که باردیگر، به‌روی این تپه‌ها، بین درختان بلوط و کاج برگشته‌ام. چشمانم را می‌بستم و صدای درختها را می‌شنیدم. باید کسی شب و روزش را در جنگل گذرانده باشد تا بتواند با صداهای جنگل آشنا شود. اما جنگلی که من در خیال خودم، در آن به‌زندگی ادامه می‌دادم از بین رفته بود. فقط در من زنده بود. کوهستان من دیگر صدا نداشت. کور و کر شده بود.»

روکو گفت: «داستانهای عجیبی درباره آن آتش سوزی تعریف

می‌کنند.»

مارتینو دیدگانش را برهم گذاشت و سکوت کرد.

پس از چند لحظه گفت: «نمی‌توانی تصور کنی امروز، وقتی جنگل را در جای خود نیافتم چه حالی شدم. گمان نمی‌کنم هیچکس، حتی در مقابل ویرانه‌های خانه‌ای که در آن به دنیا آمده به این حال افتاده باشد. فراموش نکن که من کودکی و دوران بلوغم را در اینجا گذرانده‌ام. بیشتر اوقات این

بالا بودم. جنگل، خانه من، مدرسه من، و زمین ورزش من بود. در زغال درست کردن به پدرم کمک می‌کردم، نه بخاطر اینکه بازی کردن یا بچه‌های دیگر را دوست نداشتیم، بلکه فقط بخاطر اینکه فقر مرا از آنها جدا می‌کرد. لباس همیشه چند تکه پارچه ژنده بود که به هم وصله شده بود. همیشه پا برهنه بودم. چون حس می‌کردم که احمق نیستم و از دیگران هم کمتر نمی‌فهمم، مایل بودم خودم را حقیر نشان دهم.»

روزها را اینجا در جنگل، لابلای درختان بسر می‌بردم. دیوانه‌وار به دنبال خرگوش و گربه واقعی، از این سرجنگل به سردیگر می‌دویدم. نه بخاطر اینکه این حیوانات را آزار بدهم یا بکشم، بلکه چون با آنها رفیق بودم، با آنها مسابقه دو می‌دادم. غم خودم، تحقیر مردم، و گرسنگی را از یاد می‌بردم. از شاخه‌های خشک بیدنی لبکهای بسیار قشنگی می‌ساختم. تابستان که می‌شد، دیگر بچه‌ها هم به جنگل می‌آمدند تا لانه‌های پرندگان را ویران کنند. اما من ساختن آن لانه‌ها را شاهد بودم. دیده بودم که چگونه پرندگان، با ظرافت و بلاانقطاع گاه و شاخه‌های خشک را به‌نوک گرفته‌اند و آهسته آهسته لانه را ساخته‌اند. در نتیجه با بچه‌ها دعوا می‌کردم. به هم سنگ پرتاب می‌کردیم. اولین کفش را در شانزده سالگی، با پولی که به‌عنوان کمک بنا گرفتیم، خریدم. و دو سال بعد توانستم کت و شلواری بخرم. تا وقتی هوا خوب بود پا برهنه راه می‌رفتم ولی در برف و گل خیلی سخت بود. در آن زمان، فقط يك جفت کفش راحتی داشتیم که بنا بر احتیاج، به‌نوبت به‌پا می‌کردیم. پدرم وقتی به شهرداری و یا به‌خانه خانواده تاروکی می‌رفت کفش به‌پا می‌کرد. یکشنبه روزی، خواهر کشیش اعلام کرد که از آن به‌بعد بخاطر احترام به خداوند کسی حق ندارد پای برهنه وارد کلیسا بشود. آن تصمیم، فقط و فقط، از روی غرض و بخاطر خانواده ما گرفته شده بود. از آن به بعد من و پدرم دیگر به مراسم نماز کلیسا نرفتیم و صبح‌های یکشنبه کفش راحتی مال مادرم می‌شد. مادرم رابط ما با خداوند بود. قبل از اینکه از خانه بیرون بروم می‌پرسید: «تقاضایی ندارید از خداوند بکنم؟» بدون خجالت بگویم که اغلب تقاضای ما درباره خوراک بود. مادرم ما را سرزنش می‌کرد که «چقدر به‌شکم اهمیت می‌دهید.» خودش از خداوند تقاضا می‌کرد که پسرش مرد

باشرف و درستکاری از آب در بیاید. قیمت يك جفت كفش برابر بود با دستمزد دو سه روز بنایی من. پدرم هم کمتر از من جان نمی‌کند، ولی اگر یکمرتبه به سرش می‌زد و يك جفت كفش می‌خرید، همه ما يك ماه بی غذا می‌ماندیم.»

— «مگر قیمت زغال اینقدر پایین بود؟»

— «نه، چندان هم کم نبود. ولی پدرم زغال را از هیزم جنگل درست می‌کرد و جنگل هم مال دون وینچنزو تاروکی بود. در عوض هر گونی زغال، پدرم فقط يك مشت پول خورد و يك لیوان شراب می‌گرفت. اضافه شدن آن يك لیوان شراب به دستمزدش، باعث بدبختی او شد. اگر یادت باشد، در آن روزها شراب هیچ قیمتی نداشت. پدرم گونیهای زغال را بار ارا به می‌کرد و راه می‌افتاد. در هر خانه‌ای يك لیوان شراب می‌نوشید. چطور می‌شد کسی فقط يك روز صبح، با شكم خالی، ۱۵ تا ۲۰ لیوان شراب بخورد و مست نکند؟»

— «ولی کسی مجبورش نمی‌کرد.»

— «گفتنش آسان است. بارها در اینمورد در خانواده‌مان صحبت شد. پدرم قبول می‌داد دیگر لب به شراب نزنند ولی اراده ترکش را نداشت. به عقیده او رد کردن لیوان شراب مسئولیت داشت، باعث ازین رفتن آداب و رسوم محلی می‌شد. باعث می‌شد یکی از نادرترین رسوم که به سود کارگران بود برای همیشه ازین برود. آنوقت در آینده به هیچ کارگری شراب تعارف نمی‌کردند و تقصیرش هم به گردن پدرم می‌افتاد. مسئولیت شدیدی بود. بیچاره می‌گفت: «بخاطر خودم نیست. بخاطر دفاع از حق کارگران است.» همیشه نسبت به «حق» احساس مسئولیت می‌کرد. مادرم بیهوده سعی کرده بود مشتریها را تشویق کند تا به جای لیوان شراب، پول خورد بیشتر یا قرص نانی به او بدهند، ولی برای آنها صرف نمی‌کرد. چون شراب مثل آب خوردن بود. مستی پدرم اجباری بود. همینکه مست می‌شد خجالت می‌کشید؛ اغلب در گودالی نزدیک خانه مخفی می‌شد و به خانه نمی‌آمد تا مبادا برای من سرمشق بدی باشد. صبح فردایش، کثیف و با حال خراب، به خانه برمی‌گشت و دروغی سرهم می‌کرد. من هم وانمود می‌کردم که دروغش را پذیرفته‌ام. در عمرم فقط بخاطر او گریه کرده‌ام. مرد ریزه و سبزه‌ای بود.

لاغر، مثل يك درخت زغال شده در خود پیچیده بود. مدام دل درد داشت. خوش قلبیش رقت انگیز بود. در سالهای آخر عمرش سق دهان و گلویش چنان از بین رفته بود که مزه و نوع مشروبی را که تعارفش می کردند تشخیص نمی داد. هر نوع مایعی را می نوشید. کافی بود رنگ شراب داشته باشد. وقتی مردم از این موضوع با خبر شدند، شوخیهای وحشتناکشان شروع شد. با دهان و دندانهای سرخ رنگ به خانه می آمد چون جوهر قرمز تعارفش کرده بودند. وقتی اولین بار از سینه اش خون آمد ما اهمیتی ندادیم. فکر کردیم یکی از همان شوخیهای بیمزه همیشگی است. مادرم غرغر کنان می گفت: «شراب را در خانه دار ندولی جوهر را باید بخرند. نمی شود بجای اینکارها کمی دستمزدش را بالا ببرند؟»

«تابستانها، پس از جمع آوری محصول، مادرم ته مانده گندمها را از مزارع جمع می کرد. من، سیبهای را که از درختها می افتاد و به کنار خیابان لیز می خورد، جمع می کردم؛ ولی اینها دلخوشیهایی زودگذری بود. بعد زلزله شد. پدرم را هم، با دیگر زخمیهایی دهکده به رم بردند و در بیمارستانی بستری کردند. من همراهش رفتم. نمی توانست جدایی مرا تحمل کند. تازه، زانوهای من هم زخم شده بود و چرك کرده بود. در اولین روزهایی که بستری شده بود به حرف هیچکس جوابی نمی داد. اصلاً نمی فهمید کجا است و چه بلایی به سرش آمده. تصور می کرد در «بهشت» است. به من می گفت: «پس حقیقت دارد. مارتینو، می بینی که حقیقت دارد.» می پرسیدم: «چه چیز حقیقت دارد؟» «اینکه می گویند زندگی دیگری نیز وجود دارد.» به هر زحمتی بود به او حالی کردم که در بیمارستان بستری است و خانمی را که روز قبل در آنجا دیده حضرت مریم نیست بلکه ملکه است که به دیدن زخمیهایی زلزله زده آمده بوده. از آن لحظه به بعد هر پرستاری را به جای ملکه می گرفت. در عمرش هرگز کسی را به آن خوش آب و رنگی ندیده بود؛ قادر نبود بین پرستارها فرقی بگذارد و آنها را جدا جدا بشناسد. خیال می کرد همه آنها يك نفر هستند. به پرستاری که می خواست رختخواب او را مرتب کند و لگتش را خالی کند می گفت: «بانوی من، چقدر فداکار هستید.» حتی در آنجا هم دلیلی پیدا کرده بود تا غصه بخورد. می گفت: «من و تو اینجا، پشت در بهشت هستیم، مادرت کجا است؟» هر بار برایش غذا می آوردند یاد زنش

می افتاد. هیچوقت بدون زنش غذا نخورده بود. غذا را پنهان می کرد تا به خانه بیاورد. پرستار، زیر بالش او، چند تکه بیفتک سرخ شده را که در کاغذ و حوله پیچیده شده بود، پیدا کرد. به من می گفت: «زلزله چه سعادت است! اگر زلزله نمی شده هیچوقت به این خوشوقتی نمی رسیدم. امیدوارم دفعه دیگر مادرت هم در زلزله زخمی شود. البته يك زخم سطحی، همینقدر که کافی باشد او را به بیمارستان بیاورند. آه، ولی چرا دارم این حرفها را به تو می زنم؟»

«آن شب، بیست سال پیش، وقتی دون وینچنزو در میدان، آن سؤال احتمانه را از من کرد حس کردم که وقت آن است که مردانگی خودم را ثابت کنم. زنجیر فقر را قادر نبودم به تنهایی پاره کنم ولی از هم گسیختن زنجیر استهزا به خودم بستگی داشت.»

روگو گفت: «نامزد داشتی، لا اقل يك نفر به تو احترام می گذاشت.»
 مارتینو گفت: «ارمینیا، بخاطر اینکه با پسر زغال فروش مراوده داشت مسخره دوستانش شده بود.»

- «گائانا طرفدار شما دو نفر بود.»

- «نمی دانستم. تازه، تا آن موقع کاری نکرده بودم. کتک کاری با پسرها، هر چند هم از من بزرگتر بودند برایم کافی نبود. شجاعت جسمانی را ارضاء نمی کرد. محبت ارمینیا برایم موهبت بزرگی بود. می بایستی هر طور شده شایستگی خودم را ثابت کنم.»

روگو گفت: «آن پایین را نگاه کن.»

در میدان سان لوکا، در هاله نور زرد رنگ چراغ جلو خانه دون وینچنزو، دو پاسبان پدیدار شده بودند.

روگو گفت: «وقتش نزدیک می شود. چه تصمیمی گرفته ای؟»

- «تنهایی بگذار.»

روگو گفت: «غیر ممکن است. وقتی امروز تورا دیدم حس کردم که من و تو باید با هم باشیم. تازه، بعد از آنچه برایم تعریف کردی چگونه می توانم تورا تنها بگذارم؟»

مارتینو سؤال کرد: «به نظر تو چه باید بکنم؟»

روگو گفت: «تصمیم با تو است. اگر پدرت زنده بود او تصمیم

می گرفت، ولی هر تصمیمی بگیری من درکنارت هستم.»
مارتینو ناگهان گفت: «از اینجا برویم. به هر جا که تو می خواهی
برویم. فقط اینجا را ترك کنیم.»
روکو پیشنهاد کرد: «می توانیم به نزد لاتزارو برویم. هر چند دیر
وقت است ولی او در هر ساعتی رفقایش را می پذیرد.»